**خوانش اسطوره ای رمان "خسرو خوبان"**

**نوشته ی "رضا دانشور"**

 رمان اسطوره ای ـ تاریخی "خسرو خوبان"نوشته ی "رضا دانشور" (1373) آمیزه ای خلاق و هنرمندانه از "اسطوره"، "تاریخ" و سنت های روایی "نقالی"، "پرده خوانی"، "خیمه شب بازی" و نوع ادبی "رمان" است که می کوشد شخصیت هایی اسطوره ای مانند "گرشاسپ یل" (جد اعلای "رستم")، "ضحاک"، موعود زرتشتی "سوشیانت" و "بهرام" را دیگر باره زنده سازد و به "البرز" کوه و قلعه ی افسانه ای "کهن دژ" بکشاند و از رزم مهیب او با سلاح جادویی اش "آذرخش" و پیروزی اش بر "مارگیر" ("ضحاک") و معادل تاریخی اش بگوید و به این گونه میان اسطوره و تاریخ معاصر ما تلفیقی ذهنی و عینی برقرار سازد. این رمان به یک اعتبار دیگر نیز اهمیت دارد، زیرا نمودی از "ادبیات مهاجرت" در خود دارد و قراینی نشان می دهد که چگونه برخی نویسندگان برجسته ی ما ـ که به آسیب مهاجرت و غربت زدگی افتاده اند ـ می کوشند با رجوع به اساطیر کهن ایرانی و باستانی، آرزوها و آرمان های دلخواه خویش را در پهنه ی پیروزی روشنایی بر تاریکی ترسیم کنند.

 من در خوانش اسطوره ای این اثر ماندگار بیش از همه به دو اثر برجسته در زمینه ی اسطوره شناسی یعنی "قهرمان هزار چهره" 1 و "قدرت اسطوره" 2 نوشته ی "جوزف کمبل" 3 نظر دارم که به باور من می تواند از اسطوره های موجود در این رمان، گره گشایی و به خوانش آن کمک کند. عنوان کتاب "قهرمان هزار چهره" (1949) ـ که یکی از منابع ما در تحلیل این رمان است ـ زیر تأثیر رمان "بیداری فینگان ها" 4 نوشته ی "جیمز جویس" 5 انتخاب شده است. حقیقت، این است که "کمبل" در سال 1944 با همکاری "هنری مورتون رابینسون" 6 کتابی با عنوان "راهنمای درک بیداری فینگان ها" 7 نوشت و در آن، به بررسی انتقادی این رمان پرداخت. او "مراحل گذار سفر قهرمان" را از همین رمان الهام گرفت. در عین حال، اثر کلیدی "قهرمان هزار چهره" به نوبه ی خود، انگیزه ی خلق فیلم "جنگ ستارگان" 8 به کارگردانی "جورج لوکاس" 9 گردید (لارسن، 2002، 41).

 اما نکته ی مهم تر در نگرش "کمبل" در این کتاب، درک مفهوم "تک اسطوره" 10 از نظر او است که ناظر به این دقیقه است که گویا همه ی روایات اسطوره ای، گونه ها و صورت های متفاوت یک روایت بزرگ است؛ به این معنی که عناصر و سازه های موجود در همه ی روایات اساطیری مهم، خاستگاهی مشترک و یگانه دارند. "کمبل" بیشتر به این گفته ی "آدولف باستین" 11 استناد می کند که باید میان آنچه به "قوم" 12 و آنچه به "اندیشه های بنیادین" 13 مربوط می شود، فرق نهاد؛ یعنی "اندیشه های بنیادین" همان خاستگاه های نخستین و "تک اسطوره" هستند که بعدها اشکال محلی، بومی و قومی خاص خویش را یافته اند. الگوی محوری مطالعات "کمبل" بیش تر بر محور "سفر قهرمان" 14 مطرح می شود که این تعبیر را از "بیداری فینگان ها" گرفته و برداشت های "یونگ" 15 ی خود را به آن افزوده است. "کمبل" اصطلاح "یگانگی روانی بشر" 16 را برای بیان گرایش همه ی نژادهای بشری برای "نیل به تعالی" 17 به کار می برد و به منبعی نامیرا (فیضان الهی) اشاره دارد که انرژی خود را به این جهان ارزانی می دارد. همین منبع فیض،

1. *The Hero with a Thousand Faces* 2. *The Power of Myth* 3. Joseph Campbell 4. *Finnegans Wake*

5. James Joyce6. Henry Morton Robinson 7. *A Skeleton Key to Finnegans Wake* 8. *Stars Wars*

9. George Lucas 10. Monomyth 11. Adolf Bastian 12. Folk 13. Elementary ideas 14. The Hero’s Journey15. Jung 16. Psychic unity of mankind 17. Transparent to transcendence

هم انسان را در "رنج" می افکند، هم به او "مرگ" عطا می کند. به نظر "کمبل" برای درک این مفاهیم، آدمی باید از استعاره هایی یاری بخواهد که در اسطوره ها هست؛ مثلاً قهرمان (زن یا مرد) از رهگذر مجاهده و ریاضت به منبع فیض دست می یابد و از سیر و سلوک روحانی و سیر آفاقی و انفسی خود، با دستی پر از نِعَم و قدرت برتر به جامعه ی خود بازمی گردد تا آن را از آسیب نیروهای زیان آور، ایمن نگاه دارد.

 اما کتاب دیگر "کمبل" با عنوان "قدرت اسطوره" دنیای دیگری از اسطوره پیش روی خواننده می نهد. "تام باتلرـ باودون" 1 در "پنجاه کتاب الهامبخشی که زندگی شما را متحول می سازند" 2 (2003) می نویسد:

 " پرسش بزرگ کمبل در این کتاب، این است: "چگونه اسطوره می تواند همچنان برای حیات انسان معاصر نیرومند باشد؟ " آیا علت این توانایی این است که ما با کسانی که در اساطیر کهن مطرح می شوند، قابل مقایسه هستیم؟ کمبل باور دارد که شخصیت های اسطوره ای در حکم "کهن الگو" 3  هایی هستند که ظرفیت و توان بشری را نشان می دهند. آنان نیز با دشواری هایی روبه رو می شوند اما اعمال آنان این فکر را به ما القا می کنند که چگونه از آنان الهام بگیریم. در این حال، ما خود را با آن جنگجوی جوانی ـ که در کتاب "بهگود گیتا" 4 "ارجونه" 5 نام دارد ـ همذات می کنیم و این، چیزی جز همان گسترش "خود" 6 در ما نیست؛ یعنی این پهلوان "چیزی" دارد که می تواند به ما بیاموزد. ما به هنگام خواندن داستان های اساطیری، هرگز احساس تنهایی نمی کنیم، زیرا در آن ها رهنمودهایی برای ارتقای روان ما هست که در هر کسی می توان یافت. به یاری این رهنمود و راهکار می توانیم با الهام از همان تجربه ی روانی، چرخه ی حیات خود را بگردانیم. کمبل، اسطوره را "پژواک کیهان" 7 می داند، زیرا بازتاب و میراث هزاران فرهنگی است که مردم با آن ها زیسته اند. تجربیات انسان، تنها به یاری اسطوره غنی می شود و بدون آن، زندگی چیزی جز یک رشته فراز و نشیب های بی معنی نیست. . .

 کمبل می گوید: ما به اسطوره به عنوان "معنی زندگی" نگاه نمی کنیم. هدف اسطوره، این است که از ما انسانی بسازد که مصداق شایسته ی یک انسان واقعی و زنده باشیم. بدون داشتن چنین برداشتی از خودمان در گستره ی تاریخی بزرگ تر از تخیل بشری، زندگی ما به ناچار فاقد عشق و ژرفا خواهد بود. داستان ها و آرمان هایی که در سر داریم، تنها بخشی اندک از همه ی آن چیزهایی است که به کار ما می آید. اما اگر بکوشیم سطح آگاهی خودمان را از فرهنگ و هنر گذشته ارتقا دهیم، زندگی برایمان به مراتب غنی تر خواهد شد. . .

 وقتی مصاحبه گری از کمبل می پرسد: "فرق "قهرمان" با "رهبر" چیست؟ " کمبل پاسخ می دهد: رهبر به کسی گفته می شود که نگاه می کند تا ببیند چه کاری هست که باید انجام دهد که به سود یک نهاد یا کل کشور تمام گردد اما قهرمان، می کوشد چیزی بیافریند یا انجام دهد که تازه باشد؛ یعنی شروع به نوآوری کند یا به سفرهایی شخصی برود که به دلیلی به واقع مهم و حیاتی باشد. اسطوره ها به ما کمک می کنند تا توان بالقوه ی خود را برای ادامه ی زندگی، افزایش دهیم یا آن را بهینه سازی کنیم. او می گوید: وقتی مردم از مردگان عادی حرف می زنند، احساس خوبی ندارم، زیرا من به مرد، زن یا کودک عادی و متعارف باور ندارم. " . . . او توانست این فکر را احیا کند که هنوز هم قهرمان می تواند الگویی برای همه ی مردم باشد و تجربه ورؤیاهایی خاص خود داشته باشد. او می تواند در همه ی اسطوره های پیشین بشری، حیّ و حاضر باشد و از مرزهای ملّی خود فراتر برود. چنین بشری بیش از آن که به دانش دیگران اتکا کند، باید

1. Tom Butler-Brown 2. *50 Self-Help Classics: 50 Inspirational Books to Transform Your Life* 3. Archetype

4. *Behagavad- Gita* 5. Arjuna 6. Ego 7. The Song of the universe

به دانشی متکی باشد که خود آن را از رهگذر تجربه و تأمل به دست آورده باشد. چنین شخصی می تواند همان قهرمانی باشد که همگان در انتظار او هستند " (باتلرـ باودن، 2003).

 رمان "رضا دانشور" مصداق راستینی از سیمای "قهرمان اسطوره ای" است و ارزش و اهمیت آن نیز به این دلیل نیست که می کوشد سیمایی اسطوره ای از شخصیتی به نام "بهرام" خلق کند که موفق به تباهی شخصیت شریری چون "ضحاک" ماردوش می شود که مطابق اساطیر کهن ما یک بار "فریدون" او را در البرز کوه به بند کشید اما قرار است "گرشاسب یل" او را سرانجام در همان جا بی جان کند؛ بلکه دقیقاً به این دلیل است که اسطوره های کهن را به پهنه ی تاریخ معاصر ایران یعنی سال هایی پیش و پس از انقلاب بهمن ماه می گسترد تا میان "واقع" و "اسطوره" تلفیقی هنرمندانه و خلاق بیافریند. آنچه می آید، کوششی برای خوانش این رمان بر پایه ی دو کتاب ارزشمند "کمبل" است.

1. *زادن و بالیدن قهرمان اسطوره ای:* به نظر "کمبل" نخستین مرحله در سفر دور و دراز قهرمان و روند تکامل

ذهنی، روانی و تنی او، تولد غیر متعارف او است. "کمبل" به عنوان نمونه از حضرت "ابراهیم" یاد می کند که :

 " در غار تنها ماند و هیچ پرستار نداشت. پس شروع به گریه کرد. خداوند جبریل را به زمین فرستاد تا او را شیر دهد و فرشته کاری کرد که شیر از انگشت کوچک دست راست بچه جاری شود و او تا ده روز، آن را مکید. سپس برخاسته به راه افتاد. از غار خارج شده در کناره ی درّه می رفت " (کمپبل، 1386، 329).

 وقتی همسر جوان و زیبا و کارمندی در شهر "زابل" بر قایقی می نشیند تا اندک زمانی به عنوان تفریح بر سطح دریاچه ی "هامون" حرکت کند، ناگهان با وضعیتی غیر متعارف مواجه می شود. نیرویی فراطبیعی، قایق را واژگون می کند:

 **" آنگاه عروس جوان گمان کرد کمربندی از فولاد به کمرش پیچید و پیکرش را هزاران فلس فلزی سوزان، گزید. . . صدای جیغ زنی که مدد می خواست، سکوت را خرد کرد. ماهی ها فرورفتند و لای و لوشی که به جا ماند، چون بیداری وهمناک مردی کابوس دیده، بر جبین دریاچه چین و واچین خورد. نوعروس، تازه به روی آب آمده بود: نیم مُرده ای سنگین از پیراهنی خیس . . . و قایقران نزدیک نیزارهای مشتعل ساحل دیگر، شنا می کرد " (دانشور، 1373، 40).**

 سه ماه مانده به وضع حمل زن جوان ـ که از نیرویی فراطبیعی بار گرفته بود ـ دکتر به او رهنمود می دهد که زیاد راه برود زیرا زایمان نخستین سخت و جنین او کاملاً درشت و غیرطبیعی است:

 **" مرد [شوهر] بدون مرخصی به پایتخت گریخت. شب چهاردهم ماهی بود که چهار درد فرارسید. ناگهان تندری درگرفت که فریادهای زن را حتی ماماهای کنار تخت نشنیدند و در لحظات حساس وضع حمل بود که برق شهر رفت و هنوز برق خصوصی بیمارستان به کار نیفتاده بود که کودک "بهرام راستین" آمد. هیچکس صدای آمدنش را نشنید اما رعد که دوباره زد، او را دیدند با لبانی گشوده، دستی دراز شده با انگشتانی باز که به ساعد آن، ماه گرفتگی کوچکی بود به شکل خورشید. روشنایی که آمد، نافش را بریدند و به یکدیگر گفتند: " عجب بچه ی زیبایی است ! " (42)**

 چنان که از این اوصاف برمی آید، نویسنده می خواهد از قهرمانی اسطوره ای سخن بگوید که زایش و بالشی غیرطبیعی دارد و ایزد پیروزی است. چنان که می دانیم، "دریاچه ی هامون" مانند "دریاچه ی ارومیه" مقدس است و به نوشته ی "بُندَهِشن" از آن به "کیانسه" تعبیر شده است. " به عقیده ی زردشتیان، کنار این آب، محل ظهور موعودهای زردشتی است و "هوشیدران" [ موعودهای زرتشتی یعنی "هوشیدر ماه"، "هوشیدر" و "شوسیانت" ] از بطن دختران باکره ای به وجود می آیند که در آب هامون آب تنی می کنند و به نطفه ی زرتشت باردار می شوند . . . در "شاهنامه" و نیز در کتب جغرافیای اسلامی "زره" هامون است و این واژه اصلاً به معنی "دریا" است و هامون را هم نیز در قدیم "زره کیانسه" می گفته اند " (یاحقی، 1386، 869). به این ترتیب، " نطفه ی زردشت به ایزد آب (ناهید) سپرده شده تا حفظ شود تا در هزاره های سه گانه [هوشیدران] ظهور کنند " (اوشیدری، 1378، 483).

 اما "بهرام" در ادبیات زردشتی یا "مزدیسنا" همان "فرشته ی پیروزی و نگهبان فتح و نصرت معرفی شده که هنگام نبرد هماوردان باید برای پیروزی به او متوسل شوند. در "بهرام یَشت" در میان ایزدان مینوی، بهرام به بهترین سلاح مسلح است و بارها با صفت "اهورا آفریده" از او یاد شده است. . . چهاردهمین "یشت اوستا" ـ که از حماسه های رزمی به شمار می رود ـ به بهرام اختصاص دارد. ایزد پیروزی در این یشت، در ده کالبد و ترکیب مختلف، خود را به زردشت می نمایاند که در هر کدام از این ترکیب های دهگانه، یک نوع قوت و قدرت و شجاعت برای او اراده شده است و با تجلیات و مظاهر مختلف "ویشنو" ایزد بزرگ ودایی همانند است " (یاحقی، 226).

 همه چیز در رمان نشان می دهد که "بهرام" آفرینشی متفاوت با دیگر مردمان دارد. یکی از شخصیت های رازورانه ای که دوست پدر "بهرام" است "اسکندر" نام دارد. او در جمال و کمال این کودک، آینده ای درخشان پیشگویی می کند:

 **" اسکندر از عمق تاریک زاویه اش کودک را دید و به او دل باخت. از آن پس چندان ثناخوان مقبولی و لطف بهرام شد که او را از ایزدان یونانی، جمیل تر دانست. . . وقتی کودک را به پدر بازداد، از او خواست همواره با آن کودک، مهربان باشد زیرا او پسری است شاهوار " (49-48).**

1. *قهرمان اسطوره ای، توانایی های تنی، روانی فراطبیعی و سِلاحی جادویی دارد:* چنین شخصیتی برای انجام

مأموریت خطیر و آینده سازی که به عهده گرفته است، باید از ظرفیت هایی برخوردار باشد که فراتر از انسان عادی است. "بهرام" در کودکی یک بار از بالای نرده ی چوبی ایوان به حیاط خانه می افتد، اما کوچک ترین آسیبی به او نمی رسد. پرده گردانی که خبر افتادن "بهرام" را به مادرش می دهد، به او اطمینان می دهد که این کودک، گزندناپذیر است:

 **" خواهر! هول نکن. طوری نیست." مادر سر و پا برهنه پله ها را پایین دوید. مرد سر به زیرِ عبایش فروبرده بود و دعا می خواند. دست کودک از عبا درآمد و گوشش را کشید. نگاه مرد بی اعتنا به بی طاقتی زن، از چهره ای که زیرِ عبا بود، کنده نمی شد. وقتی که کودک را خندان و در عین سلامت به دستِ مادر داد، چند بار آن دست کوچک کودک را بوسید؛ بویید و به گونه ی خود مالید. آدم های دور و بر هر کدام چیزها گفتند و مردِ پرده گردان گفت: " پناه بر خدا ! " (56)**

 جنگ افزار "بهرام" در آویز خود با هیولای تاریکی و اژدها یا "ضحاک" شمشیری از "آذرخش" است، زیرا هماورد او نیز توان جادوگری دارد و می تواند پیوسته خود را از چشم قهرمان ناپدید سازد و به دل سنگ های صخره و کوه فرورود:

 **" بهرام خود را پوشیده در خفتانی از مس سرخ دید. خودی، تمام سر و رویش را می پوشاند جز چشمانش. چشمانش دریچه هایی بودند بر دریاچه هایی از مُذاب و موّاج. در دستانش شمشیری از آذرخش بیقراری می کرد و حریفش همچندان او چابک و چاره گر بود. پس ضربه ها بر هم زدند که زلزله در زمین افکند و کابوس ها به خواب آدمیان " (204-203).**

 نباید از یاد برد که "ضحاک" در "اوِستا" دقیقاً " اژدهای مخوفی است که مانند برابر خود در "وِدا"ها سه سر دارد؛ گاوها را می کشد و شاهان و پهلوانان با این اژدهاکشی، کار ویژه ی خود یعنی برکت بخشی را انجام می دهند " (بهار، 1362، 153) و در برابر، "بهرام" در "وِدا" ی سانسکریت، همتای "ایندرَه" خداوند پیروزی است که اژدهایی را کشت (اوشیدری، 175). "بهرام" در نجوم قدیم به عربی "مریخ" و در رومی "مارس" و به قول ابوریحان "آرِس" نام دارد که در اساطیر کهن مجهز به زره و خود و سپر و شمشیر تصویر شده است (یاحقی، 227) و جالب این که سلاح "ایندرا" به عنوان یکی از خدایان در "ریگ ودا" نیز مانند "بهرام" همان "رعد" است که در کتاب مقدس هندوان به آن "واجرا" می گویند و تولد او نیز مانند "بهرام" اعجازآمیز و شگفت آور بوده و آسمان و زمین را به لرزه درآورده است (شایگان، 1356، 64). همان گونه که "بهرام" اژدهایی را تباه می کند که مظاهر حیات انسانی و طبیعت را از میان می برد، "ایندرا" هم با اژدهای خشک سالی می رزمد که "وریتا" نام دارد و آب های زمین را یکجا نوشیده و در شکم خود انباشته است (همان، 66).

 با این همه، توانایی دیگر و برجسته تر قهرمان اسطوره ای، توانایی های روانی و دریافت شهودی او است. "کمبل" می نویسد قهرمانان به دو دسته، بخش می شوند: نخست، آنان که به داشتن توانایی های جسمی و مهارت های جنگی نامدار هستند و دو دیگر، آنان که نمادی از توانایی های معنوی، روحانی و فرابینی اند:

 " هرکول 1 ماری را که ایزد بانو "هِرا" 2 به سراغ گهوارش فرستاده بود، با دست خفه کرد. "ابراهیم" به حکمتِ شناخت خدای واحد رسید. عیسی، حکیمان را به شگفتی واداشت. بودای کوچک را یک روز زیر سایه ی درختی گذاشتند و پرستاران ناگاه دیدند که سایه ی درخت تمامِ بعد از ظهر تکان نخورده است و کودک در حالتی شبیه خلسه ی یوگا 3 بی حرکت نشسته است " (کمپبل، 331).

 نمودی از این توانایی فرابینانه و لاهوتی هنگامی است که خانه ی پدری "بهرام" آتش می گیرد و او به گونه ای معجزه آسا بی گزند می ماند و با اسب سیاه جادویی خود از سدّ آتش گذشته به آسمان پرواز می کند:

 **" پدر او را دید پوشیده در خواب جامه های سپید، نشسته بر اسبی هیولا، سیاه و موّاج که از پنجره ی به آنی وسیع شده می جهید به دورها میان نیزارها. اسب، بال هایی به بلندی باد داشت و نگاهی خون گرفته از آتش . . . گویی مرد و مرکب، تجسّدی واحد داشتند از اثیر و آتش و دود. چهره ی پسر بر فراز شب، چون تاجی از الماس می درخشید. با نگاهی که چون به پدر افکند، طاقتش نماند و جوش های کوچکِ ریزی چون سوختگی، تمام تنش را فراگرفت " (97).**

 خواننده با خواندن سرگذشت "بهرام" و مهر افکندن بیجای "ماهانه" همسر دوم پدر بر "بهرام" بی درنگ به یاد همانندی بخشی از ماجرای او با "سیاوش" و فتنه انگیزی "سودابه" برای آلودن شاهزاده ی خویشتندار می افتد. "ماهانه" از جمله شاهدان بازاری بوده که پدر او را "نشانده" تا پس از مرگ مادر "بهرام" غمگسارش باشد. با این همه، "ماهانه" دل به نزد "بهرام" جوان و خوبرو برده است و در لحظاتی که وی را از خویش خبر نیست و عوالمی رؤیا گونه را تجربه می کند، خود را عریان و بی پروا بر او عرضه می کند تا از او کام برگیرد اما قهرمان پاک نهاد اسطوره ای ما، او را چنان به سوی پله ها پرت می کند که زن، دوگانه ی خویش را سقط می کند اما از بیم رسوایی تاوان بر "بهرام" می نهد که به او دست درازی کرده است:

 **" ماهانه بی محابا پیش می رفت چون مجنونی. تا دمی که پنداشت مردی با دست هایی از آهن و چشمانی از آتش او را می فشارد نه به لطف و خواستن، که به قهر و کین. مردی با زرهی از مس گداخته او را از جای کند و به پله ها انداخت. پای آخرین پله میان برکه ای از خون بی حرکت ماند با دو جنین دوقلوی کوچک که چشمانشان از دیگر اعضایشان بزرگ تر بود؛ گویی از ترسی مهیب گشوده مانده و در سکوتی رازآمیز، ماسیده باشند. غرق در خون جنین ها را برداشت و بر بستر پدر نهاد و شیون برداشت که: "این پسر، بچه های مرا کشت. به من طمع آورد و بر من تاخت. مرا سپوخت و برادرهایش را کشت " (96).**

 پدر نیز چون "کیکاووس" بر پسر بدگمان است. آنچه را در خانه از سامان زندگی هست، می شکند و از سرِ گرمی و خشم آتش به خانه می اندازد اما سپس درمی یابد که زن به او دروغ گفته است:

 **" ناگهان به یاد آورد کسی که آن بالا است، عزیزِ دل او است. بی درنگ دانست زن چه دروغی به او گفته است. یقینش آمد آن که آن بالا است، پسر او است: بهرام راستین " (97).**

1. Hercules 2. Hera 3. Yuga

 گذار "بهرام" از آتشی که پدر برافروخته، همانندی زیادی با گذر "سیاوش" بر اسب سیاه از میان دو کوه آتش در "شاهنامه" دارد و بی گناهی او را تأیید می کند که " و گر بی گناهم، رهایی مرا است ". خواب جامه های سپید "بهرام" نیز همانندی او را با "سیاوش" بیشتر می کند که برای گذر از انبوه آتش، باید خود را در لباسی پوشاند که گرما را کمتر به خود بگیرد " هشیوار با جامه های سپید " و بر اسبی سیاه و تیزتک بنشیند که " خاک نعلش به ماه برآید ".

1. *قهرمان اسطوره ای، یاریگرانی دارد:* "کمبل" در "قهرمان هزار چهره" از ضرورت قهرمان اسطوره ای به

داشتن یاریگران سخن می گوید:

 " عجوزه ی یاریگر و فرشته ی نجات در قصه های پریان اروپا، شخصیتی آشنا است. در افسانه های مقدسین مسیحی، این نقش بیش تر به عهده ی "باکره ی عذرا" است. نخ "آریادنه" 1 "تسیوس" 2 [تزه"] را به سلامت از سفر هزارتو باز می گرداند. همین نیرو در اثر "دانته" 3 به شکل "بئاتریس" 4 و باکره ی مقدس، راهنمای مسافر می شود و در "فائوست" 5 به شکل "گرچن" 5 ، "هلن ترویا" 6 ظاهر می شود " (کمپبل، 77).

 یکی از برجستگی ها و شگردهای روایی تازه ی نویسنده، دولایه ای بودن کسان داستان و رخدادها و اسطوره ها است؛ یعنی از یک سو شخصیت ها، واقعی اند و رگ و ریشه ای اجتماعی و تاریخی و از سوی دیگر، دلالتی اسطوره ای دارند. این شگرد روایی تازه به نویسنده و خواننده امکان می دهد تا پیوسته در دو سطح واقعیت اجتماعی و عینی و نیز واقعیت هنری و ذهنی حرکت کند و بکوشد میان رئال و خیال، آمیزشی خلاق ایجاد کند. از آنجا که ذهنیت نویسنده ماهیتاً غیر دینی (لائیک) و "سکولار" است، طبعاً نمی کوشد میان قهرمان اسطوره ای خود و فیضان الهی ـ چنان که در آثار حماسی کهن می بینیم ـ پیوندی مستقیم ایجاد کند اما به حُکم اسطوره ای بودن رمان، ناگزیر است از همان عناصری بهره جوید که طبعاً در این "نوع ادبی" باید وجود داشته باشد و آن، نقش الهامات درونی و دریافت های شهودی است که در یک قهرمان اسطوره ای هست و به او در دشواری های گذار خود به اهداف آرمانی اش کمک می کند.

 نخستین شخصیت تأثیرگذار بر ذهنیت "بهرام" قایقرانی به نام "جبرئیل" است که هدایت قایق را در دریاچه ی "هامون" به عهده داشته اما روان منتظر در ژرفای دریاچه برای باردار ساختن زنی باکره او را به "آن طرف آب ها پرتاب کرده" (44) است. او از رازهای این دریاچه با پدر "بهرام" سخن می گوید:

 **" از خدایانی می گفت که هر پگاه با ارابه های شعله ور بر نیزارها می تازند تا نه هزار و نهصد و نود و نُه عقابی را که دیده وران هامونند، از خواب برجهانند. . . و از مرد ساکن آب ها می گفت که گهگاه اینجا و آنجا دیده می شود. نقل می کرد که در آن لحظه های عجیب واژگون شدن توتن، صورت او را در آب دیده و پنداشته عکس خود او است اما مرد دستش را تکان داده و موج او را به آنی دورِ دور برده " (46).**

 گزینش نام "جبرئیل" برای قایقران سیستانی، دلالتگر است، زیرا از عوالم و رخدادهایی فراطبیعی برای پدر "بهرام" و سپس خود "بهرام" می گوید که اسطوره ای است و نشان می دهد که "هامون" و "مرد" ساکن در "ژرفای دریاچه" و "زن باکره" و فرزندش "بهرام" شخصیت هایی اسطوره ای اند. "جبرئیل" در دیداری با "بهرام" با علم بر این که در آینده ای نزدیک "بهرام" برای رسیدن به مقصود و پی ریزی جامعه ای برخوردار از عدالت و برابری اجتماعی راهی دراز و دشوار خواهد داشت، به او رهنمود می دهد:

 **" باید جنگاوری باشی بی کینه؛ نیرومندی بی تبختر؛ ستیزه گری ستیزه شکن و ستم کشی عادل " (65).**

 1. Ariadne 2. Theseus 3. Dantè 4. Beatrice 5. Goethe 6. Gretchen 7. Helen of Troy

 اما دومین "یاریگر" قهرمان اسطوره ای، "مرد زابلی" است. "بهرام" ـ که تازگی به سربازی رفته و شش ماه تمام به تمرینات نظامی مشغول بوده است ـ یکبار در "کهندژ" ـ که رزمگاه آینده ی او با "اژدها" و "اهریمن" است ـ با این مرد دیگربار برخورد می کند. تقدیری ناخواسته همه ی قهرمانان و شخصیت های اسطوره ای ما را به "کهندژ" می برد. شبی در یک راهپیمایی در این میعادگاه، "بهرام" با این مرد همراه می شود:

 **" بهرام جوان . . . دریافت که همسفر همراه، یکی از خواب های او است؛ مردی که یکبار هم در گورستان هنگام دفن مادرش دیده. پس از نو به او سلام گفت به آشنایی و او دستار از برابر دهان برداشت و خندید به رضایت " (105).**

 پیش از این شاهدی از متن آوردیم ناظر به این که آن کس که "بهرام" را بر سر بالین مادرِ درگذشته اش دیده، "جبرئیل"

بوده است. اما پدر با فرابینی تمام به این واقعیت اشاره کرد که:

 **"او جبرئیل نبود؛ آن دیگری بود. جبرئیل و اسکندر سال ها است مرده اند. یقین دارم " (65).**

 پدر، به بیراهه نرفته است اما درنیافته اینان که هر بار بر "بهرام" پدید می شوند و رهنمودی می دهند و می گویند که این، واپسین باری خواهد بود که مرا می بینی، مظاهری از همان شخصیت هایی اسطوره ای مانند "گیومرث"، "گاو یکتا"، "گرشاسپ"، "فریدون" و "جمشید" هستند که از خواب های شبانه و ناخودآگاهی ی ما سر می زنند و پیوسته به ما پیام می دهند که آنان را پاس داریم و در مبارزه با "اژدها" و "اهریمن" خودکامگی و آنچه ی مایه ی تباهی زندگی و زندگان می شود، درنگ نکنیم.

 "مرد زابلی" ـ که می تواند نمودی از "گرشاسب یل" سیستانی باشد ـ از نقطه ضعف "فاتح بزرگ" یعنی "گرشاسب" می گوید:

 **" فاتح بزرگ را یکی از ضعف های تن خاکی از پای درآورد: ترس این که سستی های این گیتی بر نهادش غالب شود، او را مغلوب کرد. همه ی فتوحاتش را وانهاد و زمین را با قدم های ایزدی ترک گفت. از این رو تو را گفتم از ترس، نفرت و خشم بپرهیزی. به یاد داری؟ " (108-107)**

 چنان که از برخی منابع برمی آید، یگی از گناهان "گرشاسب"، همکناری با اهریمن پری ای به نام "خنثئیتی" از آفریدگان "اهریمن" بود و گناه دوم، سستی کردن در نگاهداری از آتش اهورایی:

 " می توان گمان کرد که گناه کرشاسپ در کشتن آتش، مربوط به پیوستن با این دیوزن است که نام او خنثئیتی است " (بهار، 188).

 دومین شخصیت یاریگر "اسکندر" نام دارد که از همپیاله ای های پدر است و به قول خودش زمانی به دنبال آب حیات در ظلمات بوده اما دست روزگار او را به فروختن "آب حیات" در دکان باریک و دم کرده اش مشغول است. قراینی نشان می دهد که او شخصیتی جاودانی است. خود را از جمله سپاهیان "اسکندر" تاریخی می داند که در زمان قدرتش همه ی آن شراب های عالی را "از سردابه های خاندان مغان " برداشته است و پس از گذشت قرن ها، هنوز هم همان ها را می فروشد و از قِبَل آن زندگی می کند (44). او می گوید همیشه منتظر نفر دوم و سومی بوده که نفر دوم همان "مرد زابلی" و شخصیت دیگر همان "بهرام" است که گویا او را به سرزمین اصلی اش "یونان" خواهد برد:

 **" من حتماً به مملکتم برمی گردم. او آمده مرا به یونان برگردانَد، یونان خودم " (45).**

 پستوی پوشیده از خزه ی سبز او (47) و این که بدنش " پوشیده از فلس های سبز " (48) می شود، خواننده را به یاد "خِضر" می اندازه که نمادی از سرسبزی و جاودانگی است. "اسکندر" پیوسته سر در گوش "بهرام" کودک می نهد و با او راز می گوید و کودک نیز در گوش این "پیر فرزانه" 1 پچپچه هایی می کند که او را سخت خرسند و امیدوار می سازد و به پدرش به مهربان بودنش با کودک اشاره می کند و می گوید او "پسری شاهوار" خواهد شد (49).

 برجسته ترین گونه ی گفتمان "اسکندر" با "بهرام" ترسیم یک جامعه ی آرمانی است. او نشانه های جامعه ی تباه را برای "بهرام" بازمی گوید؛ جامعه ای که "اژدها" یا "اهریمن"ی بر آن حکومت می کند و باید به نیروی قهرمان اسطوره ای واژگون شود:

 **" پنجره ی خانه ای روشن شد. خانواده ای دور کرسی بزرگی نشسته بودند و از یک سینی مسی، کودک درسته ای آب پز شده ای را به تأنّی و وقار و حُزن می خوردند. . . از پنجره ای دیگر مرد جوانی را دید که دراز به دراز روی میزی طناب پیچ شده بود و کسانی با ارّه ی بزرگ دو دسته به آهستگی او را از میان می بریدند. . . در اتاقی دیگر، کسی بر سر انبوهی کتاب نشسته بود. کتاب ها می سوخت و شعله های آتش بالا می زد. . . او یکی از همدرسان تو است. سری پرشور دارد. . . چهاردیوار خانه ای دیگر را به اعضای مُثله شده ی مردی آراسته بودند که هنوز خون چکان بود. . . در قاب چند دریچه، زنانی ایستاده بودند که چشم ها و دهانشان به کوک های درشت، دوخته بود " (73).**

 "اسکندر" با فرابینی خاص خویش به "بهرام" می گوید تو از همان هنگام که به این اقلیم قدم نهادی، سیر و سفر آفاقی و انفسی خود را آغاز کرده ای. بنابراین باید حوصله نشان دهی زیرا تو "معمار" جامعه ی آینده ی کشورت خواهی بود. باید خود را آماده کنی تا با "اهریمن" و "اژدها"ی روزگار تن به تن مبارزه کنی (75). "بهرام" سال ها بعد در "دانشکده ی معماری" درس می خواند و برخی از دانشجویان رشته ی معماری در مبارزه برای برقراری نظمی نوین و جامعه ای آرمانی با وی به "کهندژ" می آیند. "اسکندر" به "بهرام" می گوید اگر روزگار این گونه عقیم و چنین "خالی از فرزانگی" شده، به این دلیل است که "جنگجویان مغلوب می شوند؛ معماران به قابلیت نمی رسند و شهرهای آسمانی کشف ناشده می ماند " (137-136). او به "بهرام" رهنمود می دهد که به دیدار پدرش برود که در ناگوارترین وضع ممکن قرار دارد "پیش از آن که باد حضورش را پریشان کند" (137). "بهرام" وقتی گذارش به محله ی بدنام "تهران" می افتد، به یاد "اسکندر" می افتد و درمی یابد که به راستی نشانه های "آخرالزمان" فرارسیده و او باید قدم در راه بی برگشت بگذارد:

 **" از کوچه هایی گذشت که بوی ادرار و آشغال، سرش را گیج می کرد. پاسبانانی را دید که اینجا و آنجا در کمین کسی بودند. جاکش های سیگار بر لب، یقه چرکین، یکدست، یک چشم می آمدند و به او نوید "خانم" هایی می دادند یکی از یکی بی همتاتر. واژه هایی شنید که تا آن وقت نشنیده بود و فقر و حقارتی در چهره ی آدمیان بازشناخت که به وجودشان گمان نمی برد . . . تصویر خودش را دید که در جامه ی از ریخت افتاده اش، مردی است چون دیگر مردمی که می بیند: بی انتظار، مأیوس و بی غرور: کجایی اسکندر جنگجویت را ببینی؟ " (150)**

 "مرد زابلی" و "اسکندر" ـ که نمادهایی از فرابینی و یاریگری قهرمان اسطوره ای اند ـ پیوسته می میرند و دیگر باره زنده می شوند. "مرد زابلی" یکبار به آسیب "مار" یا "اژدها" در ژرفای "کهندژ" گرفتار و تباه می شود (140) و ژاندارم های رژیم ستم شاهی "بهرام" را به اتهام قتل وی دستگیر کرده جسد مقتول را به سردخانه ای می نهند. با این همه، خواننده دیگر بار "مرد زابلی" را می بیند که از سردخانه بیرون آمده راه زادگاهش را در "زابل" پیش می گیرد (120-119).

 "مرد زابلی" نمادی از روان "گرشاسب یل" است که هرچند به آسیب "بوشاسپ" یا ماده دیو خواب سنگین گرفتار آمده است، دیگربار زندگی از سر می گیرد تا "ضحاک" را ـ که بنای ویرانی گذاشته ـ تباه کند:

 "از این رو، گرشاسپ را یکی از یاران معهود زردشت می دانند که در آخرالزمان با سوشیانت همکاری خواهد کرد

" (یاحقی، 696).

 در این رمان، نقش و وظیفه ی "گرشاسپ" را "بهرام" به عهده دارد و او "دیو" یا "ضحاک" زمان را در اعماق "کهندژ" تباه می کند و "اسکندر" ـ که یک بار در روزگار کودکی "بهرام" درگذشته است (49) ـ دیگربار بر او پدید شده، شکست "اژدها" را به "بهرام" تبریک می گوید و آن را بخشی از مبارزه ای می داند که هنوز پایان نگرفته است:

 **" تو آن دیو را زمین زدی؛ پوستش را کندی و این را در قلمرو رنج های آدمی آموخته بودی . . . نخستین نبرد برای عبور از دیوار" (135).**

1. *پدید شدن پیک بر قهرمان اسطوره ای و فراخوانی به انزواجویی:* یکی از مراحل گذار قهرمان در روند تکامل

و رسیدن به "تمامیت روانی" وقتی است که آدمی یا حیوانی بر او پدید می شود و رهنمود می دهد و از او مصرّانه می خواهد به آنچه می گوید، عمل کند و از پیگیری مقصود دست بازندارد. "کمبل" به این پدید شونده "پیک" 1 می گوید و با رجوعی به افسانه ی پریوار "شاهزاده ی قورباغه" در مجموعه ی "قصه ها و افسانه های برادران گریم" 2 (ترجمه ی حسن اکبریان طبری، تهران: انتشارات هرمس، 1383) می کوشد نقش "پیک" را در رسیدن شاهزاده خانم به بلوغ جنسی و ازدواج و ترک خانواده ی پدری برای خواننده روشن کند:

 " در همین افسانه ی پریان، غیب شدن توپ اولین نشانه است که مشخص می کند قرار است برای شاهزاده خانم، اتفاقی بیفتد. دومین نشانه، قورباغه است و سومین نشانه، قولی است که شاهزاده خانم از سر عجله به قورباغه می دهد. قورباغه . . . نمادی مقدماتی از نیروهایی است که وارد بازی خواهند شد و می توان آن را "پیک" نامید و بحرانی که با حضور او به وجود می آید، مرحله ای است که آن را "دعوت به آغاز سفر" می نامیم. ندای پیک ممکن است مثل این داستان، ما را به زندگی بخواند یا در مرحله ی بعدی زندگی، به سوی مرگ دعوت کند ولی در هر حال، این ندا ممکن است انسان را به پذیرش تعهدی بزرگ و تاریخی بخواند یا ممکن است نشانگر طلوع تفکری مذهبی باشد؛ چنان که اهل تصوف بیان می کنند. این ندا، نشانگر "بیداری خویشتن" 3 است . . . با به صدا درآمدن این ندا، همیشه پرده ها کنار می رود و راز یک دگرگونی، یک آیین یا لحظه ی گذار روح، آشکار می شود؛ رازی که پس از اتمام آن، فرد می میرد و دوباره زنده می شود " (کمپبل، 61-60).

 "پیک" معمولاً موجودی جذاب و خوش منظر نیست؛ حتی می تواند تا اندازه ای هم کریه و بدمنظر باشد اما آنچه اهمیت دارد، هیأت ظاهری او نیست؛ بلکه پیامی است که می گزارد و می گذرد. قهرمان اسطوره ای باید این پیام را جدّی بگیرد و دقیقاً به آن عمل کند. قورباغه ی زشتی که بر شاهزاده خانم پدید می شود و کراهت او را برمی انگیزد، همان "شاهزاده" ای است که با شاهزاده خانم ازدواج خواهد کرد. "پیک" ی که بر "بهرام" ظاهر می شود، یک درجه دار ارتشی است اما هیأتی چون پیران فرزانه و اولیاء الله دارد؛ ظاهری متناقض و معماگونه که تنها "پیک" می تواند داشته باشد:

 **" سری مثل سرِ کلاغ داشت و چوبدست باریک سرکجی چون علامت سؤال در دست. راه رفتنش به راه رفتن کوری می مانست که شخصی نامرئی دستش را گرفته و می بَرَد. . . چون مقابل او رسید، چهره ی کلاغی اش را چرخاند و دنباله ی کلامش را به لهجه ای روستایی و آشنا خطاب به وی ادامه داد: " طوری زورمند شوید که گاو نر سفید را به زمین بزنید. طوری مطیع که با یک فرمان، سرش را قطع کنید؛ طوری باشرف که اگر چهل روز گرسنه باشید، لب به گوشتش نزنید. به همین شش ماه، سربازی می شوید که با دل و جان بر ضد دشمنان داخلی و خارجی ـ هر لحظه که لازم بود ـ پیکار کنید."**

 **" چون فردای همان روز آن ها را سوار کامیون های نظامی به پادگانی در دل جنگل های مازندران بردند، دیگر هرگز آن درجه دار سرکلاغی را ندید، گرچه**

1. Herald 2. *The Complete Brothers Grimm Fairy Tales* 3. The awaking of the self

**تمام شش ماهی را که در پادگان به سر می برد، همواره صدایش را شنید: هر بار که برای استحمام جامه از تن به درآورد، هر بار که چراغی میان بخارات انباشته از وراجی فضای حمّام را از سایه های عجب چون خیمه ی سایه بازی ساخت و هر بار که تنها، برهنه و در انتظار، به آتش فشانی خاموش می مانست " (101-100).**

 "بهرام" از همان روز که همسر پدر را از خود راند و پدر به نشانه ی خشم و رسوایی خانه را به آتش کشید، از خانواده دور شد. دور شدن از خانواده و روستا و شهر و کشور، نخستین گام در گذار قهرمان اسطوره ای برای دست یابی به استقلال، فردیت و قبول ریاضت برای رسیدن به اهداف والای اجتماعی مانند تشکیل خانواده ی نو، استقلال اقتصادی و قبول نقش اجتماعی است. به باور "کمبل" اولین شرط تکامل روانی آدمی، بریدن وابستگی به محیط خانه و اعضای آن است. او برای توضیح این نقطه ی عطف در حیات روانی قهرمان، به یکی از مناسک بومیان "استرالیا" استناد می ورزد که مطابق آن، پسر را برای "ختنه" کردن از "خانواده" و "قبیله" دور می کنند تا پیوند او را با "جامعه" استوارکنند و وابستگی او را به پدر و مادر، کاهش دهند:

 " یکی از اصلی ترین اَشکال آزمون های "تشرّف" 1 آیین های مربوط به ختنه است که طی آن یک پسر به بلوغ رسیده، از مادر جدا می شود و رسماً به جامعه و فرهنگ مردانه می پیوندد. . . عملکرد اصلی اسطوره ها و آیین ها، به وجود آوردن سمبول هایی بوده که روح انسان با کمک آن ها بتواند به جلو حرکت کند و بر توهمات دایمی بشر ـ که می خواهند او را در همان حالت حفظ کنند ـ فایق آید " (کمپبل، 22).

 طی دوره ی شش ماهه ی سربازی و آنچه از جنس محرومیت، نداشتن آزادی فردی، وابستگی خانوادگی و تن آسانی شمرده می شود، به "بهرام" فرصت می دهد تا خود را از هر گونه وابستگی و تعلق خاطر به خانه و خانواده و شهر رها کند و با قبول گونه ای "ریاضت" بر توانایی های تنی و روانی خود بیفزاید. نویسنده به اهمیت این مرحله ی گذار قهرمان، نیک آگاه است:

 **" چون سربازان در تمرین های روزمرّه شان می کوشیدند از صخره ای یا سینه کش شیبی تند بالا بخزند، می سریدند و درمی غلتیدند و هر بار که برمی خاستند، بایست تمام نیروی پنهان اراده و پیکرشان را به کار گیرند تا بر این سُرندگی لجوج چیره شوند. در بیشه که می دویدند، بسا چون حیوان به دام عَشَقه های پیچیده بر درختان می افتادند و ناگزیر بودند به نیروی بازو و راه جست های هوش، از این تله ها بگریزند. غروب ها هنگامی که شیپور شامگاه برمی خاست، می بایست راه بازگشت به پادگان را به کمک مسیر بادها و هیاهوی خفیف سربازخانه، بیابند. این همه ان ها را چون قوچ کوهی، آشنا به راه های سخت، چون عقاب، تیربین و چون بزِ صخره ها، چابک و چون گراز، قوی بار می آورد. روزهای دیگر در سربازخانه می ماندند و فنون نبرد می آموختند؛ جنگ های تن به تن و انواع ورزش های رزمی مربوط به آن.**

 **کم کم عضلات نازک جوانک، اشکال جلیل گرفت: شانه ها پهن تر شد . . . پاها چندان بر زمین محکم شد که قویترین بادهای قاره ای تکانش ندهد و میانی ان چنان باریک یافت که بتواند به چرخشی سریع، خود را از اصابت ده ها تیر محفوظ بدارد. موهای دوباره روییده و همواره کمی ژولیده، شوکتی به سرش داده بود که چون گام های نرم برزمین می نهاد، می پنداشتند شیری است در رفتار " (101).**

او پس از طی دوره ی شش ماهه ی آموزشی، می خواهد به عنوان سپاهی دانش، در روستای "کهندژ" و به عنوان آموزگار فرزندان روستایی را به زیور سواد بیاراید که همین تصمیم و اندیشه، خود یکی دیگر از مراحل گذار قهرمان به تکامل روانی و احراز منزلت اجتماعی او است. کسب توانایی های رزمی نه تنها به قهرمان کمک می کند تا خود را برای نبرد تن به تن با "دیو" خودکامگی و ارتجاع آماده سازد، بلکه رفتار سنجیده ی او با "کدخدا" ی این روستا و جمال و کمالش، بر مردم "کهندژ" خوش می افتد و قهرمان ما به محبوبیت می رسد:

 **" بدین گونه کدخدا پذیرفت طوماری تهیه کند و به امضا و اثر انگشت اهالی برساند مبنی بر تقاضای سپاهی دانش برای کهندژ و درخواست دیپلمه ی وظیفه**

1. Initiation

**"بهرام راستین" به این سِمَت، زیرا شخصی است مورد اعتماد اهالی و از وابستگان کدخدا " (102).**

 اما "بهرام راستین" تنها یک سپاهی دانش عادی نیست. او در پندار روستاییان، همان موعودی است که قرن ها در انتظارش بوده اند. آنان ناخودآگاهانه می پندارند این آموزگار، همان نجات بخش آینده ی آنان است. پس برایش اسبی سیاه فراهم آورده اند تا پس از سده ها انتظار بر آن نشیند و چون به عنوان "سپاهی دانش" به روستا می آید، گاوی پیش پایش قربان می کنند:

 **" آن پایین جماعتی را دید گرداگرد اسبی سیاه ایستاده. شیهه هایی که از دور می آمد، اسب را برانگیخته بود و بی قرار سُم می زد و سر به سوی صداهای افراشته و یال هایش را تکان می داد. دوباره آذرخش زد و باز افق تاریک شد. . . دهاتی ها او را دیدند که چون آفتابی از سرِ سنگ ها می سُرَد و نزدیک می شود. دانستند که بهرام راستین است؛ سپاهیِ آن ها که آن همه منتظرش بودند " (110-109).**

 "بهرام" در همین روستا برای نخستین بار مارگیری مهیب را می بیند که "انبانی پر از مارهای جنبان بر پشت و ماری به گردن " دارد (108). سیمایی که راوی از او ترسیم می کند، دلالتگر است و نشان می دهد که او همان دیو و اژدهای مهیبی است که در آینده ی نزدیک باید با او درآویزد. او همان "اهریمن" و "اژدها" و "ضحاک" ماردوشی است که باید به دست "بهرام راستین" کشته شود تا مردم از آسیبش برهند:

 **" او مردی هشتاد ساله بود که چنین تندروی در کوهستانِ سخت، دشوارش نبود که هیچ، حتی نفس تند نمی زد؛ مثل مردی که نه خونی دارد نه ریه. چشمانی نافذ و تاریک داشت که در آن ها تلخی و طنزی بس پوشیده و اراده ای آرام به تناوب جای به یکدیگر می پرداختند و . . . قبایی از پارچه های تیره ی بغدادی بر قامتش دوخته آمده و دستاری سیاه بر سر " (109-108).**

 و چنین است که نویسنده می کوشد میان واقعیت عینی و تاریخی و اسطوره، پلی بزند و میان این سپاهی دانش واقعی و نقشی که به عنوان رهایی بخش موعود زردشتی باید ایفا کند، تلفیقی خلاق ایجاد کند. "بهرام" یک بار در اعماق دره های "کهندژ" به آسیب کولاک گرفتار می شود و ناگزیر به غاری پناه می برد که آغل ماران است. این تجربه کابوسی می شود که بعدها تحقق پیدا می کند و گونه ای پیش آگهی برای نخستین نبرد قهرمان با این نماد خودکامگی و مردم ستیزی است. خود می گوید:

 **" گمان کردم اژدهایی می بینم که با مردی گلاویز است. مرد او را زخم های کاری می زد. از هیکل مرد خون می چکید و از تن جانور، لای و لوش. می گفتند وقتی پیدایم کردند، سرتا پا خیس خون و لجن بودم " (106).**

 یکی از مشاهدات "بهرام" در "کهندژ" دیدن نمایش نمادین "ضحاک کشی" است که در طی آن "دو پادشاه مهیب وسط معرکه بر سر یکدیگر نعره و ضربه می زدند و رجز می خواندند ". این نمایش ـ که از عنصر کمدی برکنار نیست ـ نمودی از مبارزه ی "فریدون" با "ضحاک" است:

 **" آن که گرز [گاوسر] داشت، صدا و سلاحش را بلند کرد: " به نام گرشاسب یل" و ضربه ای دیگر به دیگری زد که به وانمود از شدت درد، به رقص افتاد. پیر مردی از بین جمع به آواز گفت: نخواهیم بر تخت ضحاک را / مر آن اژدها دوش ناپاک را ". بازیگر تاج بزرگش را ـ که مزیّن به گوهرهای بدل بود ـ زیر بغل پنهان کرد و تقلید گریختن درآورد. حریف نعره زد: "به اسم فریدون و تهمورس دیوبند " و او را به ضربه ای دیگر در خاک غلتاند و حریف ضربه ی دیگری فرود آورد: " به نام آب، روشنی، راستی و گاو پر مایه " (116).**

 این نمایش حماسی ـ کمیک در میدان روستا، گونه ای "پیش آگهی" 1 برای نبرد تعیین کننده ی آتی میان "بهرام" و "ضحاک" تاریخی و نه اسطوره ای است. وقتی "مرد زابلی" به آسیب ماری در "کهندژ" می میرد، جسد او را در تابوتی می نهند و به سردخانه می برند، اما مرده از تابوت جسد ناشناسی که در گردنه های البرز یافته شده بود، بیرون آمده راه

1. Foreshadowing

سیستان در پیش می گیرد:

 **" تابوت نیمه پُر از توده ای ماسه های درخشان بود به رنگ های جوراجور که نتیجه ی آزمایش مشتی از آن، در خط آخر گزارش قانونی چنین آمده بود: نقره، آهن، روی، قلع، سرب، جیوه و از همه بیشتر، طلا " (120).**

 تجزیه ی بدن "مرد زابلی" به هفت گونه فلز گرانبها، یادآور اسطوره ی "کیومرث" است که سی سال بزیست و بر دست اهریمن تباه شد اما برآمدن هفت گونه فلز از بدن او، نمادی از تجدید حیات و برکت بخشی تن "کیومرث" به عنوان نخستین انسان پس از آفریده شدن "گاو یکتا" است:

 " از آنجا که تن کیومرث از فلز ساخته شده بود، از تن کیومرث، هفت گونه فلز به پیدایی آمد. از آن تخم که در زمین رفت، به چهل سال مشی و مشیانه بررُستند که از ایشان کمال جهان و نابودی دیوان و از کارافتادگی اهریمن بود. این، نخستین کارزار است که کیومرث با اهریمن کرد " (بهار، 78-77).

 نویسنده با تلمیحی به اسطوره ی "کیومرث" می خواهد بگوید آن که از او به "مرد زابلی" تعبیر می شود، الگو و بازمانده ای از نخستین انسان اسطوره ای است که از نطفه اش نخستین آدمیان زن و مرد زاده می شوند و تجزیه ی تنش به هفت فلز گران بها، گونه ای باززایی و جاودانگی او است. به همین دلیل هم "مرد زابلی" پس از مرگ از تابوتی در سردخانه بیرون آمده، راه دیار قهرمان پرور زابلستان در پیش می گیرد؛ همان جا که "گرشاسب یل" از آن برآمده است. "گرز گاوسر" متعلق به "فریدون" نیز پیوندی با اسطوره ی "گاو برمایه" (بِرمایون) دارد که "فریدون" نوزاد در کوه "البرز" از شیر آن می خورده و می بالیده است و بعدها بر آن سوار می شده و به تعبیر "شاهنامه" هم نقش "دایه" را برای "فریدون" ایفا می کرده، هم "ز گاوان ورا برترین پایه بود ". به نوشته ی دکتر "آموزگار" :

 " برادران فریدون به فرمان او پیشه وران را وامی دارند که گرزی برای او تهیه کنند که بالای آن شکل سرِ گاوی باشد. چون گرز گاوسر آماده می شود، فریدون روی به کاخ ضحاک می نهد. . . و گرز گاوسر را بر سر او می کوبد " (آموزگار، 1376، 54-53).

1. *قهرمان اسطوره ای، باید قربانی بدهد:* "کمبل" برای ترسیم رفتار اسطوره ای "قربانی" نمونه های بسیار

محسوس و ساده ای می آورد تا نشان دهد که چگونه شخصیت های برجسته ناگزیر می شوند به خاطر ایفای نقش سیاسی ـ اجتماعی خود، از منافع و مصالح فردی یا شخصی خود بگذرند. همین نوع ایثار یا برگزیدن و ترجیح دیگران بر خود، گونه ای "قربانی" کردن است. او در "قدرت اسطوره" می نویسد:

 " هنگامی که کسی قاضی یا رئیس جمهور ایالات متحد می شود، دیگر همان شخص قبلی نیست؛ بلکه نماینده ی یک سِمَت ازلی است. او ناگزیر است امیال شخصی و حتی امکانات زندگی خود را در مقابل نقشی که اکنون بر عهده دارد، قربانی کند. . . پیوستن به ارتش و پوشیدن لباش همشکل نیز، یکی دیگر است. زندگی شخصی خود را کنار می گذارید و شیوه ای جمعی از زندگی را می پذیرید که در خدمت اجتماع است؛ اجتماعی که یکی از اعضای آن هستید. به این دلیل است که فکر می کنم داوری کردن در باره ی مردم بر اساس قوانین مدنی و به خاطر اعمالی که در زمان جنگ انجام داده اند، نادرست است. . . داوری کردن در باره ی آن ها به مثابه انسان هایی منفرد، به کلی نادرست است " (کمبل، 33).

 "بهرام یک بار در درّه ی "کهندژ" به زهر ماری بیمار شده و دل بر هلاک نهاده است. اهالی محله ی بالا جسم تقریباً

بیجان "بهرام" را یافته اند:

 **" هیکل جوانک پر از جای دندان مار است. کدخدا به مهمان های جوان گفت: برای رفیقتان دعا کنید. اینجا حتی اولیاء الله از دندان مارها نجات ندارند " (92).**

 "بهرام" مدتی در بیمارستان بستری می شود اما سپس به خانه ی پدری انتقال می یابد اما او تا مدت ها دیگر همان "بهرام" نیرومند پیشین نیست و خاطره ی نیش ماران مشاعر او را مختل می کند:

 **" بهرام راستین اندک اندک از نیش مارها نجات یافت. رنگ پریده و خاموش و لاغر به خانه انتقال یافت. جوانک بی بنیه بود و اغالب غرق هذیان و عرق در رختخوابش می لرزید. به زبانی نامفهوم چیزهایی با خود واگویه می کرد و چون زن به اتاق می آمد تا دارویی به او بخوراند، سخت می ترسید. دهانش را می بست و چشمانش را به تمامی می گشود. زن به تندی اتاق را ترک می کرد و در راه پله ها می گریست " (94).**

 ژاندارم های پاسگاه، محبوبیت و توان خارق العاده ی "بهرام" را در "کهندژ" برنمی تابند. پیرترین زن روستا "بهرام" را "روح الحیات" می داند و وقتی ژاندارم ها به بهانه ی قتل "مرد زابلی" به دست "بهرام" می خواهند او را بازداشت کنند، با مخالفت و مقاومت روستاییان روبه رو می شوند (117). در پی آن:

 **" دادگاه شهرستان نیز یک حکم بازداشت موقت به نام "بهرام راستین سپاهی دانش قریه ی کهندژ صادر کرد " (121-120).**

 این حکم و رفتار، خواننده را به یاد بازتاب "ضحاک" در برابر وجود "فریدون" در کوه "البرز" می اندازد که او را برای بقا و دوام خودکامگی اش، خطرناک می یابد و به دستگیری و قتل او اشاره می کند و به نوشته ی "شاهنامه" :

نشان فریدون به گرد جهان همی بازجُست آشکار و نهان

 دستگیری "بهرام" به وسیله ی "ساواک" و تحمل انواع شکنجه ها و پنج سال حبس مانند دیگر آسیب های جسمی و روحی اش، در حکم گونه ای قربانی شدن قهرمان اسطوره ای است اما عزم او را برای مبارزه با نظام خودکامه استوارتر می کند. قهرمان اسطوره ای برای تحقق آرمانی که در سر دارد و برای رهایی مردم آسیب دیده باید از جان بگذرد:

 **" بهرام را روزهای متوالی شکنجه دادند. هفته ها چون تکه ای گوشت خون آلود در سلولی تاریک و کوچک رهایش کردند. ماه ها زیر شلاق پرسش های بی پاسخ، بی حرمتی ها به او روا داشتند و به امید دستگیری کسی از رفقایش ـ که شاید زبان بازکند و اسرار این لال مانده [معمای حمله ی چریک ها به پاسگاه ژندارمری] را بروز دهد، پنج سال نگهش داشتند " (142).**

 رابطه ی غیر متعارف و آزاد جنسی "بهرام" با "رودابه" زیباترین دختر روستا، بر پدر و به ویژه برادران متعصبش گران می آید. پس با تبانی پیشین "بهرام" را گرفته به اعماق درّه می اندازند تا ننگ از دامان "رودابه" و خانواده بزدایند:

 **" پس نیمه شب بهرام را به پشت گاو نری طناب پیچ کردند و گاو را بر لب پرتگاه آوردند و به زخم کارد رماندند به سوی اعماق دره ها " (191).**

 همین برادران "غیور" برای زدودن ننگ از دامان خانواده، خواهر خود "رودابه" را در جاده ای زیر چرخ های ماشین تباه می کنند:

 **" در شاهراهی کناره ی شهر، سواریِ کهنه ای وسط جاده روی پیکر انسانی عقب و جلو می رفت تا او را بیشتر له کند. تا آن ها ترمزهایشان را به شتاب بکشند، سواری کهنه تخته گاز گریخته بود و کف خیابان، زنی در خون می غلتید و کودکی متولد شده بود. گیتی گفت: "رودابه" و سرِ خونین را به سینه گرفت. . . حالا در چشمان رو به تاریکی رودابه می خواند که: پسرش را به او می سپرد و پیش از آن که ظلمت آن ها را فراگیرد، کلمه ای هم به دهانش آمد و تمام کرد: "خسرو" (166-165).**

1. *قهرمان اسطوره ای، گوهری آسمانی دارد:* با آن که نویسنده به دلیل ذهنیت لائیک و تلفیق قهرمان معاصر با

قهرمان اساطیری نمی تواند شخصیتی فراطبیعی ـ مانند آنچه در آثار حماسی کلاسیک هست، خلق کند ـ به حکم "نوع ادبی اسطوره" رفتارهایی از شخصیت اسطوره اش سر می زند که با آنچه از قهرمان اسطوره ای انتظار می رود، تطابق دارد. این که گوهر الوهیت و خداوندی در روان و درون آدمی به ویژه قهرمان وجود دارد، دقیقه ای است که نویسنده به آن باور دارد. "کمبل" در "قدرت اسطوره" با رجوع به داستانی در "اوپانیشاد" 1 و با نقل قولی از خداوند می گوید:

 " می بینم که من، این آفرینشم." هنگامی که متوجه می شوید که خداوندِ آفرینش و خود شما آفریده اید، درمی یابید که خداوند در درون شما و نیز در درون مرد یا زنی است که با او گفت و گو می کنید. به این ترتیب، دوجنبه از الوهیتی یگانه را درک می کنید " (87-86).

 نمودهایی از عنایت الهی را در راستای "بهرام" می توان سراغ گرفت. وقتی نشانه های بارداری "رودابه" از "بهرام" بر پدر و برادران متعصب آشکار می شود، برآمدگی شکم "رودابه" اندک مدتی از میان می رود تا از آسیب آنان ایمن ماند:

 **" در نخستین شبِ ورود تا دیروقت بین مردان فامیل ـ که با صدای آهسته و مخوفی گفت و گو می کردند ـ کلماتی آن چنان ترسناک رد و بدل شد که رشد کودک را در رحِم رودابه متوقف کرد و همه ی آماس تن او را خواباند. صبح بعد دایی و برادران ـ که مصمم به کشتن او شده بودند ـ با مشاهده ی تغییر حال ناگهانی او به تردید افتادند مبادا سخن گیس سفید کهندژ درست باشد و آن ها دستشان به خون بی گناه آلوده شود. لذا دوباره شور کردند که فعلاً چند ماهی صبر کنند ببینند چه می شود " (142-141).**

 وقتی "بهرام" ـ که پس از آزادی از زندان "ساواک" موقتاً در خانه ی "گیتی" معشوق خود زندگی می کند ـ بیهوده مورد عتاب و خطاب محبوب قرار می گیرد و "گیتی" او را بر سرِ انجمن خوار و خفیف می کند، حامی آسمانی اش بر این گونه رفتار با قهرمان نظرکرده خشمگین می شود:

 **" این شازده را نگاه کنید که چون کنه ای به من چسبیده و رهایم نمی کند. آقا پدر بیمارش را ول کرده گوشه ی خیابان ها و خودش یک عمر پی زن هایی دویده که یکی روسپی است و یکی دختر دهاتی ["رودابه"] که حضرت والا حامله اش کرده ". هنوز می خواست چیزهایی بدتر بگوید . . . که خشمگین ترین رعدهای بدترین بهارها ترکید و به آنی همه خیس بودند و کوچک و لرزان. چلچراغ ها یکی پس از دیگری با صدای تندر ترکیدند و پیِ آن، خاموشی تیره ای آمد و بارانی که خشم و یأس و جنون گیتی، سرخوشی مهمانان و جای پای بهرام را ـ که به نخستین رعد بیرون دویده بود ـ شست " (148-147).**

 یک رفتار اسطوره ای "بهرام" نشان می دهد که وی مانند "کیخسرو" جام جهان نمایی دارد که با آن می تواند آن را که سراغ گرفته ـ "بیژن" را که در چاهی اسیر "افراسیاب شده ـ ببیند و به کمکش بشتابد. به یاری همین نیروی فرابینانه و الهی او می تواند "رودابه" ی باردار را در وضعیتی ناگوار ببیند و بکوشد تا طراوت جوانی را به او و حیات را به جنین زن بازگرداند:

 **" چون سال ها پیش خود را در آسمان، سوار ارابه دید. با دوربین درازی درون یک یک خانه ها را به جست و جوی رودابه کاوید تا او را به خانه ی محبوس و ملول و دل به مرگ یافت. ارابه را میان حیاط فرود آورد و به اتاقی رفت که یأس بی انتهای رودابه آن را به بوی عفن آکنده بود.**

 **جنینی که سال ها به زهدانش مانده بود، طراوت تن تُردش را مکیده و زیبایی چهره اش را سترده بود. گیسوانی کم و بیش ریخته، دندان هایی پوسیده، چشم هایی بی مژه و ترسان، پوستی پژمرده و بی رنگ، بدنی لاغر و شکمی متورم. چنین بود آن دختری که زمانی گیسوانش با آب می رفت؛ قدم هایش نسیم صبحگاه را به دهکده می وزاند؛ نگاهش به آفتاب گرمی می داد و به گیاه، رنگ و عطر دهانش، باغ ها را معطر می کرد. . . سپیده دم، جنین مرده اش زندگی از سر گرفت و همه ی آنچه را به گذشتِ روزگار از رودابه ربوده بود، به او پس داد. هنگامی که بهرام را در میان حیاط نیم روشن بدرقه می کرد، چون الهه ای می درخشید " (157-156).**

 وقتی برادران "غیور" رودابه قصد "بهرام" می کنند تا او را به دره انداخته بی جان کنند، قهرمان اسطوره به

1. *Upanishads*

عنایات خفیه ی الهی بی گزند می شود:

 **" دره های سراشیب، مرد و گاو را به شتابی هر دم دیوانه تر به ژرفا می کشید. . . چون به ژرفای واپسین دره رسیدند، از گاو نه نفسی ماند نه خونی و بهرام بند گسسته و شاداب چون سواری پیروزمند از گُرده ی گاو نیم مُرده پا بر زمینی نهاد که چون پوست جانوران، تپنده و گرم و لغزان بود " (192).**

 همان گونه که "سروش" به عنوان یکی از مهم ترین ایزدان آیین "مزدیسنا" ـ که مقامی چون "مِهر" دارد ـ به "فریدون" در باره ی بداندیشی برادرش "کیانوش" به او هشدار می دهد که خود را از آسیب سنگی که از بالای کوه فروغلتانده است، ایمن گرداند و به "کیخسرو" زمان مرگش را گوشزد می کند، به "بهرام" ـ که در جهانی از انفعال و خواب و بی هوشی به سر می برد ـ هشدار می دهد که مأموریتی خطیر در پیش دارد و باید خود را برای رویارویی با "اهریمن" خودکامگی و مردمکشی آماده کند:

 **" چون مسافری از سفر آمده، خواست جاودانه در این خواب تازه خستگی سفر از تن بگیرد، اما گفته ای که به ناگفتن می مانست، به گوش هوشش پچپچه کرد که او "بهرام راستین" نه مقیم، که مسافر این بی زمانی است . . . بهرام معمای جنگجو را دریافت و آن گاه شهر شهرها را دید که در شب شفاف هستی عبور می کرد " (200-199).**

1. *قهرمان اسطوره ای به ناف هستی می رسد:* از نظر "کمبل" تعبیر "ناف هستی" ناظر به شخصیت یا پندار و

نمادی است که مظهری از "انرژی حیات بخش" است و در وجود "قهرمان اسطوره ای" ممثّل می شود؛ کسی که می خواهد جهان را آن چنان که آرمانی است متحقق کند و مثلاً در "شاهنامه" و "منطق الطیر" می توان آن را در وجود افسانه ای "سیمرغ" در کوه "البرز" یا در "داراب نامه " ی "طورسوسی" در "چشمه ی آب حیات" سراغ گرفت که "خضر" و "الیاس" از آن می نوشند یا در "درخت سخنگو" که "اسکندر" به آن می رسد:

 " درخت حیات یا به عبارتی دیگر خود جهان، از این نقطه می روید. این درخت، ریشه در تاریکی حمایتگر دارد. پرنده ی طلایی خورشید بر نوک آن می نشیند و یک چشمه یا چاهی جاودان در پای آن می جوشد؛ یا ممکن است این نماد به شکل یک کوه ظاهر شود که بر قله ی آن، شهر خدایان به شکل گل نیلوفر آبی جای دارد " (کمپبل، 49).

 از یاد نبریم که "بهرام" دانشجوی "دانشکده ی معماری دانشگاه تهران" است و تلویحاً می خواهد آرمان شهری را پایه ریزی کند که اسطوره ی روزگار "جمشید" و "فریدون" را احیا کند. او در "کهندژ" واقع در "البرز" به عنوان سپاهی دانش کار می کند و میان روستاییان محبوبیتی بیش از اندازه دارد اما "اهریمن" و "اژدها" هم در ژرفای دره ی همین روستا مسکن دارد که باید به دست توانای او تباه شود و با کشتن وی، هم خود به "ناف هستی" و "کمال انسانی" فرارود، هم دنیای آرمانی و سرشار از آزادی، عدالت و برابری اجتماعی را برای مردم به ارمغان آورد. او خود به کدخدا می گوید:

 **" ـ خیال دارم فصل که بگردد، یکی از آن درّه ها را که آب دارد، آباد کنیم و بمانیم تا ببینیم از کار دنیا چه درمی آید.**

 **ـ به خیالم پدران ما هم یک روز همین طوری آمدند اما کسی تا حالا از آن درّه زنده برنگشته.**

 **ـ چرا، من برگشته ام، دو بار گمانم " (182).**

 او سرانجام یک سال پس از انقلاب، موفق می شود "اهریمن" جادوگر و اژدهافش را تباه کند و مردم را از آسیبش رهایی بخشد:

 **" در اعماق دره ها، نبرد ادامه داشت و مرزهای تاریکی مغشوش می شد. بهرام یکسره آتش و جرقه و آذرخش بود و پیکر حریف را به تیغ تیز تکه تکه می کرد . . . مارها در پیکر بهرام می نشستند . . . هرچه مارهای حریف بر تن بهرام می نشست و او را سنگین تر می کرد، نیروها در بهرام می جوشید. آن گاه لحظه ای فرارسید که او نام خود را از یاد برد و چون توفانی از کین و قهر بر حریف بارید؛ پیکرش را به هزاران زخم درید و با پنجه هایی که از آن پس ترحّم نمی شناخت، پوست از او بازگرفت. حریف، خسته از زخم های گران، به خاک غلتید با پوست تهی از مارش که هزاران چشمه ی خون بود . . . دقایقی بعد، همه ی دره ها از بهمن قرن ها پر شده بود و جغرافیای زمین، دیگرگون.**

 **این بود حکایت شهید عالم، شاه پسرم پادشاه خوبان، بهرام راستین که عمر زمینی او سی سال بود و روزی که زیر جبال برف مدفون شد، قران زُحل [زهره] و مشتری [قران سعد] بود. درویش سوم، قصه را به اینجا خاتمه داد " (214-213).**

منابع:

آموزگار، ژاله. *تاریخ اساطیری ایران.* تهران: سازمان مطالعه و تدوین کتب علوم انسانی دانشگاه ها، چاپ دوم، 1376.

اوشیدری، جهانگیر. *دانشنامه ی مزدیسنا.* تهران: نشر مرکز، چاپ دوم، 1378.

بهار، مهرداد. *پژوهشی در اساطیر ایران.* تهران: انتشارات توس، 1362.

دانشور، رضا. *خسرو خوبان.* اُپسالا: انتشارات افسانه، 1373.

شایگان، داریوش. *ادیان و مکتب های فلسفی هند.* تهران: انتشارات امیرکبیر، 1356.

کمبل، جوزف. *قدرت اسطوره.* ترجمه ی عباس مخبر. تهران: نشر مرکز، چاپ سوم، 1384.

کمپبل، جوزف. *قهرمان هزار چهره.* ترجمه ی شادی خسروپناه. مشهد: نشر گل آفتاب، چاپ دوم، 1386.

یاحقی، محمد جعفر. *فرهنگ اساطیر و داستان واره ها در ادبیات فارسی*. تهران: انتشارات فرهنگ معاصر، 1386.

Butler-Bowdin, Tom. *50 Self-help Classics: 50 Inspirational Books to Transform Your Life.* From timeless sages to contemporary gurus. London & Boston: Nicholas Brealey, First published in 2003.

Larsen, Stephen and Robin. *Joseph Campbell: A Fire in the Mind.* Pacifica Graduate Institute, 2002. Cited in: *Wikipedia.*